

● زهره شریعت ناصری

پروانه‌های دخترم

یادداشتی بریک سفر عاشقانه

● علی قربانی

مغازه‌های مدینه پر بود از کالاهای گوناگون، اما چیزی پیدا نمی‌کردم که مرا راضی و دخترم را خوشحال کند. سلیقه‌اش را می‌شناختم. می‌دانستم که مثل دخترهای نوجوان هم‌سن و سالش به دنبال پیراهن‌های مد روز و کفش‌های رنگارنگ نیست. روحی لطیف دارد و نگاهی همیشه به آسمان، آرزویش این است که لباسی از ابر داشته باشد و گردنبندی از ستاره. افسوس که نمی‌توانم این‌ها را به او هدیه بدهم. دخترم عاشق پروانه‌هاست. نه پروانه‌های خشک‌شده‌ای که لابه‌لای کتاب‌ها می‌گذارند و نه آن‌ها که در آلبوم نگه می‌دارند. دخترم عاشق پروانه‌های آزاد است؛ عاشق پرواز آن‌ها. هر بار که گذرمان به دشت یا باغی می‌افتاد، تماشای پرواز پروانه‌ها او را ساعت‌ها به خود مشغول می‌کرد. دخترم بازیگوشی پروانه‌ها را دوست دارد. می‌گفت: مسیر پرواز هیچ پروانه‌ای را نمی‌توان پیش‌بینی کرد! این را بارها امتحان کرده‌ام. او راست می‌گفت، من هیچ‌وقت از راز حرکت پروانه‌ها سر در نیاورده بودم. بی‌خود نبود که نمی‌دانستم برای سوغات این سفر چه چیزی برای او ببرم.

روزها می‌گذشت، اما من هنوز چیزی برای خریدن نمی‌یافتم. یک بار که با گروهی از هم‌سفران از زیارت مزار رسول خدا صلی‌الله‌علیه‌وآله باز می‌گشتم، چشمم به تعدادی پروانه رنگی افتاد که بال‌بال می‌زدند. جلو رفتم و از نزدیک نگاهشان کردم. یادم نیست که ساخت کدام کشور بودند، کره یا تایوان! فنرهای ظریف و حساسی که زیر بال این پروانه‌ها کار گذاشته بودند، آن‌ها را با کوچک‌ترین لرزش به حرکت در می‌آورد و نگین‌های روی بالشان نور محیط را به رنگ‌های مختلف منعکس می‌کرد. برای سوغات بد نبود. قیمتشان هم مناسب بود، اما بازهم تردید داشتم و نخریدم. چنین پروانه‌هایی گرچه زیبا بودند، اما مطمئناً دخترم را خوشحال نمی‌کردند. روزهای اقامت در مدینه گذشت و من وقت خرید را از دست دادم. بعداً ظهر روزی که می‌بایست آماده رفتن به مکه می‌شدیم، در اتاق، وقت آماده کردن لباس احرام، جامه‌ام را روی تخت پهن کرده بودم تا از تمیز بودن آن مطمئن شوم که ناگهان کاغذی از روی تخت به زمین افتاد؛ کاغذ کوچکی که چندبار تا خورده بود. بازش کردم، چشمم به خط دخترم افتاد، که نوشته بود: بابا، من هیچ چیز نمی‌خواهم، فقط دعایم کن!

فقط همین یک جمله اگرچه بیش‌تر از این هم می‌نوشت، دیگر نمی‌توانستم آن را بخوانم. در چشمم چشمه‌ای از اشک جوشیده بود. در آن لحظه هیچ‌چیز غیر از خنده معصومانه دخترم را نمی‌دیدم. یادداشت دخترم را بوسیدم و کنار گذاشتم. از اذان مغرب آن روز که در مسجد شجره احرام بستم تا وقت اذان صبح روز بعد که در مروه تقصیر کردم، آن خط و نوشته را حتی برای لحظه‌ای از یاد نبردم. این کار دخترم باعث شده بود که همه‌جا در کنارم حاضر باشد. هر بار که طواف می‌کردم، هر جا که می‌نشستم و از هر جا که می‌گذشتم، دخترم را در کنار خود می‌دیدم. برای حال و آینده‌اش، پدانه دعا کردم و دنیا و آخرتش را به خدا سپردم. هنگام ظهر، هنوز خستگی را در پاهایم احساس می‌کردم که یکی از هم‌سفران از اتاقش بیرون دوید و گفت: «حاج آقا، از ایران تلفن دارید».

دخترم بود. کمی احوال‌پرسی کردیم. سراغ مادر و برادرهایش را گرفتیم. پرسید: با کاروان چه می‌کنید؟ گفتم: هر روز از صبح تا عصر سرگرم کاریم و وقت گشت و گذار و خرید نداریم. ناگهان گفت: بابا سوغاتی من رسید!

از خجالت آب شدم. نمی‌دانستم منظورش چیست، شوخی می‌کند یا طعنه می‌زند! پرسیدم: چه می‌گویی؟ گفتم: دیشب در خواب دیدم که پروانه‌ها دسته‌دسته از کعبه پرواز می‌کنند و به خانه ما می‌رسند. امروز خانه ما پر از پرواز پروانه‌ها شده است! گفتم: چه خوب! پرسید: سرماخورده‌ای بابا؟ به‌سختی جواب دادم: نه! اما نمی‌دانستم بغضی را که در گلویم شکسته چگونه پنهان کنم!

پشت سرم، دو صندلی عقب، دو جوان داش‌مشتی نشسته‌اند؛ محور تمام صحبت‌هایشان خال کوبی است. این که کجا و چه کسی می‌تواند بهترین خال کوبی را برایشان انجام دهد. دو صندلی جلویی کسانی هستند که همه زندگی‌شان خوردن است؛ تخمه، پسته، نوشابه و... هم‌سفر کناری‌ام پیرزنی است از جنس کوه. کار و زحمت از او انسانی سنگین ساخته، به حدی چابک و سرحال است که گویا بازیگر فوتبال! ولی حرف‌هایش همه حکایت از خودشیفتگی دارد.

روبه‌رویم پسران جوان سیه چرده‌ای هستند که دودکششان همیشه پرود است. به محض این که هیزمشان خاموش شد، هیزمی دیگر مهیا می‌کنند و به خماری می‌پردازند. دو صندلی جلوتر دو ملا مشغول گپ و گفت دوستانه هستند. به نظر می‌رسد آرام و متین، با لبخندی آرام به هم دلکاری می‌دهند از وضع آشفته موجود.

و من مشغول جمع زدن یک‌ها، هرچه یک‌ها را جمع می‌زنم، حاصل جمع، همان یک است. «یک+یک=یک» حس می‌کنم عدد به انتها رسیده و جز یک به عدد دیگری نمی‌رسد. راستی چرا این‌گونه است؟ این راز را از که بپرسم؟ از آن‌هایی که یکی یکی خوراکی‌ها را در شکم‌هایشان تلنبار می‌کنند یا از پسران سیه چرده که یک یک هیزم‌های سفید کمر نارنجی را دود می‌کنند؟

به عوارضی رسیدیم. می‌شود از مسئول عوارضی که یکی یکی سکه‌ها را کنار هم می‌چیند بپرسم. از پسرک بغل دستی که با چیزی، مزاحم دیگران می‌شود، می‌پرسم: «چوون! می‌دونی یک به علاوه یک چند میشه؟» کمی فکر می‌کند. چنان با حیرت نگاه می‌کند که گویا از او «حساب دیفرانسیل» پرسیدم. در خود می‌خزم، سراغ یک‌هایم می‌روم تا شاید خودم معمایم را حل کنم که ناگاه چشمانم به پسرک گل فروشی افتاد که دسته‌ای از گل‌های سرخ و رزهای زیبا در بغل داشت. باورم نمی‌شد جواب معمایم را در دستان گل‌فروشی بیابم. بی‌اختیار، اشعاری از سهراب سپهری پرسش‌م را جواب‌گو شد:

«کارما نیست شناسایی راز گل سرخ

کارما شاید این است که در افسون گل سرخ، شناور باشیم»